**پرونده،رضا جولایی**

**یحیی‌خان در تردید آن بود که دوسیه‌ی قهوه‌ا‌ی رنگ کنار میز را وارسی کند یا نه. ساعت سه و نیم از دسته گذشته عجالتاً تا فردا مهلت بود. اما نیم ساعت به آخر وقت فرصت داشت و لامحاله نیم ساعت عاطل ماندن برای او ممکن نبود. دوسیه را پیش کشیده بند آن را گشود. نظری به دو برگ آن انداخته و آن را به کناری نهاده از پنجره به آسمان خاکستری نگاه کرد.**

**کنّاسی به نام میر علی چند روز بود که مفقود الاثر شده، احتمال آن می‌رفت در چاه‌های فاضلاب سقوط کرده‌باشد؛ اما یکی از هم‌قطارانش دوسیه را در نظمیه مطرح کرده، معتقد بود که او به قتل رسیده. رئیس طی یادداشتی خواستار تحقیقی جزیی در این مقوله شده بود. با خود گفت: «مانعی ندارد.» اما او را مأمور به تحقیق فقره‌ی ناچیزی کرده بودند.**

**دستی به موهای شقیقه‌اش کشید که خاکستری شده بود. پالتویش را از جارختی برداشته و به تن کرد. کلاه را بر سر گذاشته داخل به راهرو شد. به کسی اعتنایی نکرد به اتاق‌ها نیز نظری نینداخت. تنها در مقابل اتاقی ایستاده، پاشنه‌های پایش را به هم کوبید.**

**به غیر از رئیس مرد دیگری هم در اتاق بود که لباسی آراسته به تن داشت و با دستمال، عینک قاب طلایی خود را پاک می‌کرد. یحیی‌خان چند بار سر تکان داده گفت: «بله قربان، هم اکنون آن را ملاحظه کردم ... اطاعت می‌شود ... فردا از اول وقت. مرخص فرمایید ... با اجازه‌ی سرکار عالی.»**

**از پله‌ها که به پایین می‌رفت به خاطر آورد رئیس در مکتوب خود مرقوم کرده بود تا مختصر تحقیقی شود و حال مؤكداً از او درخواست که موضوع را به تعجیل پی‌گیری کند.**

**رئیس در آخر سخنانش متوقع شده بود: «دوسیه باید با ادله‌ی محکمه‌پسند مختوم شود.» و سروکله‌ا‌ی تکان داده بود؛ یعنی خودتان که مسبوقید و او در طی بیست و نه سال خدمت به معنای این اشارات به خوبی آشنا بود. مسیر معمول را پیش گرفت. از سوار شدن بر واگن اسبی کراهت داشت و نمی‌خواست با هر اکره و فعله‌ا‌ی دمخور شده پیاده راه رفتن را ترجیح می‌داد. یک سال دیگر دوران خدمت تمام شده و او با حقوق تقاعد می‌توانست با این زندگانی مفارقت کند. به فرنگ می‌رفت؛ اطریش یا فرانسه .... مابقی عمر را در آن‌جا گذرانده، مطالعه می‌کرد و به موزه می‌رفت در پارک‌ها قدم می‌زد و شاید هم ازدواج می‌کرد. باید این یک سال سخت را تحمل کرده، لاجرم پرونده‌ی کناس مفقود هم جزیی از این یک سال بود و صبر هم جزیی از وجود او. اسم کناس چه بود؟ شیرعلی؟ محمدعلی؟**

**یقه‌ی پالتو را بالا کشید و با احتیاط گام بر سنگفرش‌های محکم‌تر می‌نهاد. در بعض نقاط پاچه‌ی شلوار را بالا کشیده تا از میان گل عبور کند.**

**برای گذراندن دوره‌ی تحقیقات جنایی دو بار به فرنگ سفر کرده، خاطرات زیادی از آن‌جا داشت که برای گذران شب‌هایش کفایت می‌کرد.**

**مقابل میوه‌فروشی ایستاد. پاکتی سیب و نارنگی گرفت و به راه افتاد. به خانه رسید. خانه‌ی کوچکی بود که از پدر به او ارث رسیده بعد از فوت مادرش ده سالی بود در این خانه به تنهایی زندگی کرده بود. هیچ کس به این خانه ورود نمی‌کرد به غیر از مستخدمه‌ا‌ی که ماهی دو یا سه بار آن‌جا را نظافت می‌کرد.**

**لباسش را از تن درآورد. آن را با نظم و ترتیب صاف کرد و از چوب رختی آویخت. بخاری ذغال سنگی را روشن کرد و کتری آب را بر روی آن گذاشت.**

**آب که به جوش آمد، وسایل ریش‌تراشی را از صندوقچه‌ا‌ی بیرون آورده، با دقت تمام مقابل آینه نشسته و صورتش را پر کف کرد. این میرعلی ـ نامش همین بود؟ - چه قسم آدمی بود؟ تیغ را به صورت کشید. برای چه این دوسیه را به او سپردند؟ بلند گفت: «مضحکه شده‌ام. بعد از این همه سال. دوسیه روی دستم گذاشته‌اند. لابد برای استفاده از تجاریم یا نکند ...» فکر کرد مگر زیر پای پدرش پوست خربزه نگذاشتند. پدرش صاحب منصبی بود با انضباط و سخت کوش، صاحب عزمی قوی که در راه صعود به مراحل بالا بود. شایع کردند که به شاه بدوبی‌راه گفته و بعد رتق و فتق سررشته‌داری پادگانی را به او سپردند که کار او نبود. منتظر خدمت شد؛ به جرم واهی اختلاس. مریض شد، دق کرد و مرد. سرنوشت پدر پاپی او هم شد. در حقیقت به علت تجارب و تحصیلاتی که داشت می‌توانست به مقامات بالاتر حتی ریاست نظمیه نیز برسد. نرسیده بود زیرا پدرش، مختلس بود.**

**تیغ را مقابل صورت تکان داد؛ «نه منطقی نیست.» کمی از صورتش را تراشید. البته بعداً تمامی این مقولات را خواهد فهمید. تمام صورت را که تراشید، حوله‌ا‌ی را با آب جوش خیس کرده به صورت گذاشت و بر تخت دراز کشید. به زودی یک سال به پایان رسیده از این خانه‌ی خاموش و تمامی این جماعت و کناس‌ها و دزدها و مُفَتِّش‌ها می‌گریخت.**

**نفسی از ته دل کشیده برخاست. با حوله به سر و صورت کشیده حوله را با وسایل ریش‌تراشی جمع کرده در گوشه‌ا‌ی نهاد بعد به بشقاب و چاقویی آورد و سیب و پرتقالی را پوست کند. تمام رگ و ریشه‌های پرتقال را به دقت گرفت و خورد. شام به ندرت چیز دیگری می‌خورد. ناهار هم بیش از چند لقمه فرو نمی‌داد. خوردن میوه به عنوان شام را در فرنگ آموخته بود. چیزهای دیگر هم آموخته بود: ردجویی از روی یک چوب کبریت نیم سوخته، پیدا کردن رد پا با پودر «تالکوم آلومیتات» و به تازگی اثر دست - پیدا کردن، اثر خون با «آمیترات دوارژان»، شگردهای استفهام و پرسش با تکیه بر نقاط ضعف سجایای متهم و پیدا کردن این نقاط ضعف با علم پسیکولوژی.**

 **اوج نبوغ خود را در قضیه‌ی بمب اندازی به شاه مخلوع به اثبات رساند. در این فقره نیز مثل سایر فقرات که در جنایات به او رجوع می‌شد جِدّی وافی به عمل آورده علی رغم ده‌ها شاهد و تمام مدارکی که نشان می‌داد دو بمب به طرف شاه پرتاب شده، او ثابت کرد که شخص سومی هم دخیل بوده و بمب سومی پرتاب کرده؛ درشکه‌ی بخاری و راننده شاه را همین بمب سوم آسیب رسانده بود. البته به دلایلی که هرگز ندانست به بر روی قضیه سرپوش گذاشته به او تأکید شد تحقیقات خود را مسکوت بگذارد. گویا دست درباری‌ها در کار بود.**

**پوست میوه‌ها را در ظرف آشغالی خالی کرده کیسه‌ی آب جوش را از آب کتری، پر و در رختخواب گذاشته به زیر لحاف رفت. خواست کتابی مطالعه کند، اما در حوصله او نبود. پس چراغ را خاموش کرده به سقف خیره شد. بسیار متعجب بود که چرا رئیس به این دوسیه این قسم اهمیت داده حال آنکه هیچ وقت به این فقره امورات اعتنایی نداشت.**

**یک سال باقی مانده ولی این سال از سالیان گذشته طولانی‌تر می‌نمود. صدای زیر زنگ ساعت شمس العماره را از درون مه پاییزی شنید و صدای قطرات باران را که از نوک شیروانی می‌چکید و به خواب رفت.**

**سه روز بعد در اتاقش نشسته و قلم به دست دندان‌ها را به هم می‌فشرد. رئیس به او گفته بود گزارش باید به تفصیل - صدایش را پایین آورده بود- مایه‌دار باشد. و او به خود فشار آورده بود تا برای آخرین بار بگوید: «بله قربان».**

**از اتاق خارج شده در راهروی دراز و تاریک به راه افتاده بود، از مقابل اتاق‌هایی گذشته بود که کارمندان موسپید عینکی بر روی دوسیه‌های قطور خاک گرفته خم شده بودند. به انتهای راهرو رسید، دری را که رنگ سبزی داشت باز کرد. اتاقی تاریک بود و پرده‌ها را کنار نزد. روی دیوان چرمی و کهنه، افتاده و دست به سر و مویش کشیده بود. علی رغم ادکلن فراوانی که به سر و روی خود زده بود، هنوز با کراهت، ته مانده‌ا‌ی از آن بوی مهوع که روده‌های او را به پیچش انداخت ـ احساس می‌کرد لااقل چهار پنج بار سروصورتش را صابون زده بود. دست‌هایش را با اکراه عقب کشیده با حالتی بلاتکلیف روی دسته‌های دیوان گذاشت. لابد حالا رئیس خنده‌ی فرو خورده‌اش را ول کرده با غبغب با لپ‌ها، و با لب‌هایش می‌خندید. رگه‌ا‌ی نور از لای پرده‌ها به گوشه‌ا‌ی از اتاق تاریک می‌تابید. ذرات غبار در این ستون مایل نور در هم می‌چرخید. نمی‌دانست چند دقیقه را در این وضعیت گذراند. چند ضربه‌ی آهسته به در خورده در باز شد. آبدارچی بود. گفت: «قربان در را نبسته بودید، گفتم شاید ... دو سه روز بود تشیف نداشتید؟ چای بدم خدمتتون؟»**

**پیشخدمت را نگاه کرد و باز هم نگاه کرد. آهسته گفت:**

* **آره یک استکانی بده.**
* **استکانی قربان؟**
* **بله**
* **در فنجان آوردم.**
* **استکانی می‌خواهم خیلی تشنه‌ام بزرگ باشد.**
* **بفرمایید قربان قند که نمی‌خواهید؟**
* **نه**

**پیشخدمت از در بیرون رفت. استکان چای را برداشته پشت میز رفت. پرده‌ی کنار میز را کشید. نور بر روی دوسیه‌ها و کتاب‌های قطور و فرش زیر پایش افتاد. یک دسته کاغذ سفید از کنار میز برداشت و پیش رویش گذاشت، قلم را در دوات فروبرد.**

**نوشت: «حضور محترم مقام ریاست اداره‌ی تأمینات؛ دفترخانه‌ی دیوان جرایم، از سربازپرس یحیی‌خان معیرالممالکی به ریاست کل دیوان.**

 **موضوع: تحقیق درباره دوسیه‌ی جنایی - نوع دوم بود یا سوم؟ - نوع سوم مورد مفقوده به نام میر علی کناس .......»**

**قلم را در دولت گذاشت. چای را تا نیمه سرکشید. دوباره قلم را برداشت. رئیس گفته بود: «گزارش باید مفصل باشد.» بسیار خوب مفصل می‌نوشت. نوشت: ... از روز نخستین آغاز کرد که به محل کار میرعلی در مسجد قندی رفته بود. از دالان‌های تنگ و تاریک بازارچه، دوسیه زیر بغل گذشته بود. یک پولیس نظمیه به دنبال داشت. مردک بی‌میل نبود باب مکالمه را بگشاید، از مریضی بچه‌ها و دیر شدن مواجبش گفته بود. او وقعی نگذاشت. مأمور به موقع ساکت شد.**

**سراسر بازارچه گل و شل بود. قید نظافت کفش‌ها را زده لاعلاج شلوارش را بالا کشید. بازارچه در صبح اول وقت خلوت بود. هوا سوز غریبی داشت. هنوز دکان‌ها باز نشده بود. با خود گفت: «نان مفت می‌خورند و لنگ ظهر رودری‌ها را بر می‌دارند.»**

**وسط میدان‌گاهِ کوچکِ طاق‌دار، انبوهی از کثافت و مدفوع تغییر رنگ داده را تل کرده، بوی گند به همراه سرمای تیغ‌کش به دماغ می‌خورد. دستمال از جیب درآورد و مقابل بینی گرفت.**

**مأمور پولیس گفت: «انگار رسیدیم قربان» و به دستمال او نگاه کرد.**

**داخل به حیاطی شدند با دیوارهای بلند که نور هیچ‌گاه بر آن نمی‌تابید. حوضی کثیف در میانه‌ی صحنِ حیاطِ سنگفرش بود. ردیف مبال‌ها، مثل اتاقک‌های محبس، چهار گوشه‌ی حیاط را پر کرده بود. ردی از کثافت تیره شده، به عرض یک پا از کنار حوض می‌گذشت و به در ورودی می‌رسید، دریچه‌ی انبار گوشه‌ی حیاط بود.**

**چه نکته‌ی معضلی در کار این دوسیه بود؟ جنایت؟ غیر قابل تصور بود. اما شاید به تخصص او احتیاج داشتند. به مأمور گفت که لولئین‌دار را صدا کند.**

**مأمور به گوشه‌ی حیاط رفت. یحیی‌خان ملتفت به اتاقی شد که محل سکونت لولئین‌دار بود. به قبای بلند، سر تراشیده، ریش حنایی و گیوه‌های کثیف او نگاه کرد. پشت سرش بچه‌ی جلنبری با آب دماغ زردی بر پشت لب ایستاده بود. با کج خلقی پرسید: «چکارم دارید؟»**

* **متولی این‌جا هستی؟**
* **آری.**
* **میرعلی را می‌شناختی؟**
* **میرعلی؟**
* **کناسی را می‌گویم که چند روزی است مفقود الاثر شده.**
* **به گمانم او را دیده بودم چند روزی در این‌جا اشتغال داشت. چه کارش دارید؟**

**نوشت: «در استنطاق مقدماتی از متصدی لولئین خانه - کلمه متصدی به نظر نابه‌جا می‌آمد. اما کلمه‌ی دیگری نیافت – نام‌برده اظهار کرد که میرعلی بی‌مقدمه شغلش را رها کرده ظن غالب آن است که از فرط بوی عفن و نجاست - لولئین دار لفظ بدتری را به کار برده بود - طاقت نیاورده رجعت به ولایت خود کرده یا شاید از استیصال خود را راحت کرده باشد. او عمله‌ی زیادی را در این شغل دیده که در نهایت مبتلا شده اند به جنون.»**

**نوشت: «از اشخاص دیگر نیز استنطاق به عمل آمد.»**

 **مردک لولئین‌دار با آن قیافه نحس سگش ابداً اعتباری برای او و منصبش قایل نبود. و بعد از چند فقره استعلام بالصراحه گفت که بی‌کار نیست تا بایستد و سین و جیم پس دهد. خواست سیلی بناگوشش بزند، اما با آن مأمور مفلوک که به همراه داشت از عکس العمل جماعت هراسید علاوه بر آن شأن او مقتضی نبود تا در مرافعه شرکت جوید. مأمور را به دنبال کناس‌هایی که در انبار بودند فرستاد.**

**مردک گفت: «نخواهند آمد. - نیشخندی به استهزاء زد ـ شما تشریف ببرید.»**

 **مأمور آمده گفت کسی به حرف او اعتنا نکرده. عزمی به دل او افتاد که ترک وظیفه کند اما معقول نیافت. توپ و تشر بی‌حاصل بود. به خود نهیب زد که طاقت آورد.**

**دنبال مأمور به گوشه‌ی حیاط رفت. لولئین‌دار فانوسی به دست مأمور داد. دری آهنی را که شباهت داشت به سربینه‌ی حمام گشودند. مأمور مقابل دریچه‌ا‌ی ایستاده با احتیاط پایین رفت. از دریچه به پایین نگاه کرده، چیزی ندید. دستمال را بر دماغ گرفت و پا به نردبان زیر دریچه گذاشته به آهستگی پایین رفت. کناره‌ی پالتویش به لبه‌ی کثیف دریچه خورد. با اکراه خود را کنار کشید که پشتش به طرف دیگر گرفت. نردبان چسبناک و لغزنده بود. فهمید چرا اما برنگشت. پایین‌تر رفت. مأمور ایستاده بود. نفسش پس رفت و چشمانش کم‌کم به نقصان نور عادت کرد. توده‌های مخروطی از کثافت زیر چاهک هر مبال جمع شده تا به انتهای انبار که در ظلمت فرو رفته بود. روی دیوارها سوسک‌های درشت قهوه‌ا‌ی رنگ با تنبلی خود را بالا و پایین می‌کشیدند. فانوس‌هایی به دیوار آویزان بود و عده‌ا‌ی میان این دریای غلیظ و چسبنده بیل می‌زدند. چند نفر به دنبال چیزی می‌گشتند. نمی‌توانست نفس بکشد. داشت از حال می‌رفت. چشم‌هایش را بست. مأمور پرسید: «شما را چه می‌شود؟ احوالتان خوب نیست؟»**

* **«چیزی نیست. آنها را صدا کن.»**

 **نوشت: «برای تحقیقات بیشتر ناچار شدم از بازپرسی کلیه‌ی کناس‌هایی که مشغولیت به کار داشتند تا نتایج استنطاق راقیاس نمایم.»**

 **وقتی مأمور آن‌ها را صدا کرد؛ هیچ کس وقعی نگذاشت، انگار نمی‌شنیدند. خواست پیش‌تر رود. چند کله آجر به عنوان جای پا روی زمین گذاشته، آجرها به تقریب در مدفوع غرق بودند.**

**صدایی از پشت سر گفت: «حاصلی ندارد قربان. نمی‌شنوند.»**

* **مگر گوش ندارند؟**
* **خل وضعند یا مجنون، هیچ کس حاضر به همچه شغلی نیست، مکثی کرد . - مگر مجانین.**
* **دنبال چه می‌گردند؟**
* **انگشتر، سکه و هر شیئی دیگر که از دست صاحبانش در چاهک افتاده سقوط کرده باشد.**
* **«تو قادر هستی به سؤالات من پاسخ بدهی؟» سعی داشت چهره‌ی او را در نور کم تشخیص دهد.**
* **من خود به تأمینات رجوع کردم.**
* **پس بیرون بیا. ـ در لحنش التماس بود و خود با تعجیل از نردبان صعود کرد. از حیاط خارج شده بیرون میانه‌ی بازارچه پرگل و شل ـ این بار بی‌وسواس - ایستاد. نفسش را آزاد کرد تند و تند نفس کشیده بر خود لرزید.**

**مرد و مأمور رسیدند. قادر بر تسلط بر خود نبود. همچنان نفس می‌زد. حالش که به جا آمد، پرسید: «اسمت چیست؟»**

* **رحمان**
* **شغلت؟**
* **بله ؟**
* **کارت چیست؟ شغلت؟**
* **کناسم.**
* **چند سال است میرعلی را می‌شناسی؟**
* **پنج سال . از ده هم با هم به شهر آمدیم.**
* **از کدام آبادی؟**
* **مجید آباد. از آبادی‌های ینگه امام.**
* **و حالا در این‌جا مشغولی؟**
* **بله.**
* **چرا تصور به قتل میرعلی داری؟**

**سرش درد گرفته بود و شقیقه‌هایش می‌تپید. جواب او را نشنید. گفت: «دوباره بگو»**

* **با جلال مقنی نزاع کرده، جلال قسم خورد مغزش را با تیشه پریشان کند. همه می‌دانند جلال مخبط است.**
* **ممکن است به آبادی برگشته باشد.**
* **نه میرعلی کس و کاری در ده نداشت با زن و بچه‌اش به شهر آمده بود.**
* **امکان دارد برای کار به جای دیگر رفته باشد؟**
* **مرا مطلع می‌کرد. گیرم که در این فصل از سال شغلی نصیبش می‌شد. مرا بی‌خبر نمی‌گذاشت.**
* **احتمال می‌دهی در انبار مبال‌ها افتاده باشد؟**
* **نه. ما همه‌ی انبارک‌ها را چنگ زدیم و زیرورو کردیم. چند سال کارش این بود. نه ممکن نیست.**
* **تا به حال کسی در این انبارک‌ها افتاده است؟**
* **یکی دو بچه اما آدم بزرگ نه.**

**دوباره حال تهوع به او دست داد. دستمالش را درآورد و مقابل بینی گرفت. دستمال به راستی بو می‌داد. آن را به میان گل پرتاب کرد.**

* **نشانی از جلال مقنی داری؟**
* **ته گود زنبورک‌خانه، کوچه‌ی تکیه‌ی خشتی، انتهای کوچه خانه‌ا‌ی است که کاشی سبز بر سردر دارد.**
* **می‌توانی بگویی منازعه‌شان بر سر چه بود؟**
* **وقتی من رسیدم داشتند آن‌ها را از هم جدا می‌کردند. میرعلی فحش ناموسی به جلال داده بود. جلال هم تیشه به دست نعره می‌زد که میرعلی را هلاک می‌کند. از آن‌هایی که آن‌جا بودند پرسیدم، درست نمی‌دانستند. در باطن، کمال دشمنی را به یکدیگر داشتند. همیشه با هم جدلشان می‌شد. جلال خود را از همه‌ی مقنی‌ها و مبال‌خالی‌کن‌ها سر می‌دانست. میرعلی هم بنای استهزاء می‌گذاشت که این شغل آبرویی ندارد.**

 **سوز سردی وزید. بوی کثافت از سوی مرد برخاست. سروکله‌ی مرد ملوث بود. یحیی‌خان علی رغم کراهتش نخستین بار برای او احساس رحمی ‌کرد. جوان بی‌تکلفی به نظر می‌آمد.**

**خواست از او بپرسد چرا تن به این شغل داده و در کثافت غوطه می‌خورد؟ اما بر احساسات خود مسلط شده با کمی خشونت گفت: «بیا در این طرف بایست.» از مسیر باد دورش کرد.**

**نوشت: «تحقیقات از رحمان همکار میرعلی نکات تازه‌ا‌ی را مطرح کرد. امکان جنایت صرف رقابت شغلی و از خود افزود - و احیاناً مسایل ناموسی.»**

**پرسید: «همسایه‌ها بودند؟»**

* **بله آقا .... خانه شان نزدیک هم است.**
* **جلال زن نگرفته؟**
* **سه سال پیش زن برده بود زنش برگشته پیش خانواده اش می‌گفتند جلال دائماً او را کتک می‌زده.**
* **ببینم، ممکن است مسایل ناموسی در میان بوده باشد؟ صدایش را آهسته کرد**
* **یعنی زن میرعلی .... با جلال و .....**

**رحمان این پا و آن پا شد. حس کرد حالت صورت او تغییر می‌کند. گفت: «نه. ممکن نیست. نه.**

**صدایش را بالا آورد: «از کجا می‌دانی؟» خوشش نمی‌آمد گمان او را سد بزنند.**

* **عیال میرعلی خواهر من است.**
* **بسیار خوب نشانی میرعلی را بده.**

**بی جهت پرسیده بود. نشانی میرعلی نزدیک به خانه‌ی جلال بود و نشانی او را هم قبلاً پرسیده بود.**

**نوشت: «اگر چه شاهدان قویاً دخالت مسایل ناموسی در قضیه را انکار می‌کردند. تحقیقات محلی مقتضی می‌نمود.»**

**به رحمان گفت اگر از کیفیات جدیدی آگاهی یافت او را در جریان بگذارد. به او گفت به کجا مراجعه کند و سراغ که را بگیرد. در خود احساس اطمینان می‌کرد به این که به این مکان مشئوم باز نمی‌گردد حتی برای تأدیب آن مردک ریش حنایی.**

 **به راه افتادند. شکنجه به آخر رسیده بود، اما او درون بالاپوش خود مثل آدم چوبی راه می‌رفت. از دست‌هایش کراهت داشت و از پاهایش و این فقره در سرش بود که این دوسیه چه منزلت خاصی را داراست. تنه‌ی محکمی او را از تصورات خود خارج کرد. باربری با کوله پشتی، محکم به او زده بود. داد زد: «آی مرتیکه ... با تو هستم.»**

**باربر برگشت: «هان؟»**

**«مواظب راه رفتنت باش» باربر جوان و تنومند بود. خیره نگاهش کرد و پیش آمد. مأمور به آنها رسیده پرسید:**

* **امری واقع شده قربان؟**

**باربر به فرنچ مأمور نگاه کرد و او به مأمور گفت: «نه.» و می‌خواست کتش را با دست بتکاند که با اکراه دستش را پس کشد.**

**نوشت: «تحقیقات در پاره‌ا‌ی موارد با اشکالاتی مواجه می‌شد که وجود چند مأمور قوی بنیه را ضرور می‌نمود.»**

**روز دوم با دو مأمور قوی بنیه عازم مأموریت شد. اما آن روز مأمور را روانه کرد و خود به خانه رفت. با آن که سرد بود کفشها و جوراب‌هایش را در حیاط کنده پالتویش را هم در آن‌جا درآورد به اتاق رفت و بساط حمامش را با یک دست لباس برداشت و به سوی حمام به راه افتاد. بیشتر از همیشه در حمام ماند. چند بار لیف زد.**

**دلاک و مشت مالچی و حمامی کاری با او نداشتند. آدمی منزوی بود که سال‌ها می‌آمد و می‌رفت و نه کیسه‌کش می‌خواست و نه مشت‌مالچی، نه انعامی می‌داد و نه با کسی حرف می‌زد. این قسم مشتریان نچسب، نبودشان بهتر بود.**

 **لباس‌های کثیف را بغچه کرد و در انباری گذاشت تا زن نظافت‌چی آنها را بشوید. دو تخم مرغ روی بخاری پخت، بی‌نان خورد و خوابید. اما بو در سر و مغزش بود، برخاسته به خود ادکلن زد. آن بو و رایحه‌ی ادکلن در مشامش به هم می‌پیچید.خوابش برد و خوابش آشفته بود.**

**غروب بیدار شد. معده اش به هم ریخته بود و می‌سوخت. رفت کمی شیرین بیان دم کرد و خورد و به دوسیه فکر کرد. نوشتجاتش دم دست نبود. آنها را به روی پله‌های در ورودی گذاشته بود، غروب، ریشش را تراشید، بعد کتاب «آداب معاشرت اجتماعی» را که به زبان فرانسه بود برداشته کمی تقریر کرد. دوباره به یاد دوسیه افتاد. کاغذ و قلمی آورد. در گوشه‌ی کاغذ چهارگوشی کشید و بالای آن نوشت: «میرعلی» درون آن علامت استفهامی رسم کرد، بعد سه‌گوشی کشید که رأس آن به سمت چهارگوش بود و روی آن نوشت: «جلال مقنی» میان این دو دایره‌ا‌ی کشید که رحمان بود. و بعد دایره‌های دیگر و فکر کرد و روی آنها را قلم کشید. هوا که تاریک‌تر شد پتویی به خود پیچید و از انباری، دو خاک‌انداز زغال سنگ آورد و در بخاری ریخت و در را بست و بخاری را روشن کرد. دوباره کاغذ و قلم را برداشت و پیش خود تصور کرد: بر فرض که میرعلی به قتل رسیده باشد چه سر مخفی در این دوسیه موجود است. هر هفته اشخاص بسیار مثل او هلاک می‌شدند. آخر شب کاغذ و قلم را بی‌حاصل به کنار گذاشت. باید صبر می‌کرد.**

**رمانی را برداشت و خواند:**

 **«آیا من بر تو عاشق شده‌ام؟ نه. اما این آرزو را در ضمیر خود دارم که بسیار مرا دل‌مشغول کرده. زندگی نوینی آغاز خواهد شد. زندگی نوینی که در آن بالکلیة سردرگم شده در حوض عشق مستغرق خواهم شد و از نو زاده می‌شوم.»**

**الکسی گفت: «تو فقط سردرگم شده و در پایان هیچ نخواهی یافت.»**

**رمان را به گوشه‌ا‌ی پرتاب کرد. چراغ را خاموش کرد و سر به زیر لحاف برد.**

**ساعت‌ها طول کشید تا به خواب رفت.**

**برخاسته و به سمت پنجره رفت. پایین پایش فوجی سریاز و جوخه‌ی بالابان، دفیله می‌رفتند. بالابان‌ها در وسط میدان ایستادند. فوج سربازان نیز در گوشه‌ا‌ی جبهه بست. معین نایبی فریاد خبردار کشید. یاوری که شق و رق راه می‌رفت ظاهر شده سبیلش را سربالا تابیده و دست به کمر داشت؛ سلام داد. معین نایب فریادی کشید و بالابان‌ها به نواختن پرداختند. نوبت قراول بیرون بود. سال‌ها بود این مراسم را دیده و دیگر به آن عنایتی نداشت. می‌دانست که در برنامه‌ی بیست و نه ساله‌اش تغییری پیدا شده؛ مقرراتی که سر سوزن از آنها تخطی جایز نبود، اکنون فرومی‌ریخت.**

**در اتاق را گشود. در راهرو کسی نبود به آبدارخانه رفت و در را باز کرد. بوی کاغذ و چای و بخار آب و زغال می‌آمد. دو سماور بزرگ ورشویی در تب و تاب بودند. آبدارچی از صندلی پرید و خیره به او نگاه کرد. آبدارچی که به اندازه‌ی او سابقه‌ی خدمت داشت هرگز او را در آبدارخانه ندیده بود.**

**پرسید: «امری هست قربان؟»**

* **چای می‌خواستم خیلی عطش دارم و یک مطلب دیگر.....**
* **امر بفرمایید، حضرت والا، نوبه‌ی اول است که قدم به این‌جا گذاشته‌ا‌ید.**
* **یک لقمه غذا برای من فراهم کن. هرچه گیرت آمد. مشغله‌ی زیادی دارم و باید در اداره بمانم.**
* **بر روی چشم، بفرمایید قربان، این قدکش تا قندشو فراهم کنم.» استکانی چای به دست او داد.**

**جرعه‌ا‌ی از چای سرکشید. آن وقت احساس تمایل کرد تا با آبدارچی هم کلام شود.**

**پرسید: «اوضاعت بعد از این همه سال رو به راه هست؟»**

* **چه عرض کنم قربان. عیال واری و نداری. می‌سازیم.**
* **اضافه مواجبت تصویب نشده؟**
* **«نه قربان» و آهی کشید.**
* **چه گفتند؟**
* **گفتند باش تا قائم مقام از باغ در آید، آن وقت اضافه مواجب تو هم تصویب می‌شود.**
* **وضعت را برای رئیس تشریح کرده‌ا‌ی؟**
* **به همه گفته‌ام فایده نکرد.**
* **دوباره تقاضا بنویس. من ذیل آن مقرر می‌کنم تا کارسازی کنند. - و آهسته افزود - قبل از آن که بروم .**

 **آبدارچی او را زیر رگبار دعاهای خود گرفته بود. استکان به دست به اتاق رفت و به نوشتن مابقی راپرت پرداخت.**

**نوشت: «روز دوم برای تحقیقات به خانه‌ی شخص مفقوده رفتم خانه‌ی نامبرده در محله‌ی گود زنبورک‌خانه، کوچه‌ی تکیه‌ی خشتی واقع است.»**

 **اولین چیزی که ملاقات کرد - بعد از آن که قدم به آن محله گذاشت- بیغوله‌هایی بود که فاضلابش سرریز به کوچه می‌شد. رشته‌ا‌ی آب سیاه و چرکیده‌ی متعفن در وسط کوچه به درون جوی جاری بود. تنبوشه‌های کنار دیوار هر خانه کپک سفید بسته بود. بچه‌های جلنبر ،نیمه برهنه، دنبال هم می‌دویدند. آن طرف‌تر جمعی زن کنار جوی آب تیره رخت می‌شستند. یحیی‌خان سرخی پررنگ دست‌های آن‌ها را در آب می‌دید. بعضی از آنها طفلی صغیر بر پشت بسته بودند. رخت‌های خیس را می‌چلاندند و بر سر خود می‌گذاشتند.**

**به درِ خانه‌ی میرعلی رسید؛ حیاطی فرسوده که چند پله پایین می‌رفت. باغچه‌ا‌ی پر از گل و لجن با درختی خشکیده و در اتاق‌های معوج و در حال ریزش. در هر یک خانواری پر جمعیت.**

**زن میرعلی را صدا کردند. با دیدن او بی‌معطلی فرضیه‌ی قتل با محرک ناموسی را در ذهنش قلم کشید می‌توانست قسم بخورد که ده شکم زاییده و حتماً سه چهارتای آن زنده بودند.**

**زن فکر او را اصلاح کرد: «پنج بچه زنده مانده‌اند.»**

* **مبر علی حرفی از سفر نزده بود؟**
* **نه. او زیاد با من هم‌کلام نمی‌شد.**
* **کسی با او عداوت داشت؟**
* **با آدم بی‌چیز همه عداوت دارند. بقال، نانوا، قصاب..**
* **تازگی با کسی نزاع نکرده بود؟**
* **هر شب با ما نزاع می‌کرد. بچه‌ها را هم کتک می‌زد.**
* **نه منظورم با غریبه‌هاست.**
* **اوقاتش تلخ بود، با همه نزاع می‌کرد.**
* **از چه اوقاتش تلخ بود؟**
* **چه بدانم از کار، از زندگی..**

**عده‌ا‌ی از زن‌های بچه بغل گرد آنها جمع شده بودند. نمی‌دانست چه بپرسد.**

**سؤالاتش ته کشیده بود.**

* **رحمان برادر شماست؟**
* **بله.**

**دیگر چه باید می‌پرسید؟ دنبال چه می‌گشت؟ جزوه‌اش را درآورد و شروع به نوشتن چیزهای بی‌اهمیتی ‌کرد. می‌خواست فرصتی برای تفکر به خود بدهد.**

**زن‌ها با کنجکاوی به پالتوی مشکی و کفشهای «شورو» او خیره بودند. نگاه آن‌ها معذبش می‌کرد. زن منتظر سؤال بود نمی‌دانست این کارها برای چیست. اما طرف توجه شده و خوشحال بود.**

* **جلال مقنی را می‌شناسی؟**
* **نمی‌شناسم.**

**به صورت خشکیده از سرمای او نگاه کرد یک نفر از میان جمعت گفت:**

**«ته کوچه می‌نشیند.»**

**مردی بود با کلاه نمدی گفت: «خانه اش را می‌دانی کجاست؟»**

* **می‌دانم ارباب.**

**نفسی کشید: «راه بیفت.» به مأموران اشاره کرد.**

**انتهای کوچه در بیغوله‌ا‌ی را زدند. پیرمردی خمیده بیرون آمد. سراغ جلال را گرفتند. گفت که بیرون رفته مأموران را از سر احتیاط به داخل خانه فرستاد. او را نیافتند.**

* **کی از خانه خارج شده؟**
* **صبح زود.**

**ساعتش را از جیب جلیقه در آورد، تازه ساعت ده بود چه کار باید می‌کرد. دوباره به خانه‌ی میرعلی بازگشتند به پاسبان‌ها گفت چند نفر از همسایه‌ها را صدا کنند. پاسبان‌ها رفتند و با سه نفر بازگشتند. سؤال‌های بی‌ربطی از آنها پرسید، مانده بود. نمی‌دانست هر سؤال را چند بار از هرکس پرسیده. هوا سرمای خشکی داشت. به اندازه‌ی کافی وقت گذرانده بود.**

**مردم جمع شده بودند، گاهی هل می‌دادند پس می‌رفت و تشری به جمعیت می‌زد.**

**نوشت: «تحقیقات مفصلی از کلیه‌ی افراد آن منزل به عمل آمد.»**

**آبدارچی با سینی حلبی وارد اتاق شد و گفت: «ارباب اومدم.»**

**بوی خوشی در اتاق پیچید سینی را جلوی او گذاشت. لای نان سنگک را باز کرده دو سیخ کوبیده سماق زده و چند پر سبزی.**

* **فرمایش دیگری ندارید؟**
* **نه.**

**آبدارچی به طرف در رفت.**

* **صبر كن. صبر کن. تقاضا را نوشتی؟**
* **ارباب جون من سواد ندارم.**
* **خودم می‌نویسم. بیا. این کباب برای من زیاد است. نصفش را بردار.**
* **قربون محبت شما. نوش جون. میل بفرمایید.**
* **تعارف نمی‌کنم من همه‌اش را نمی‌توانم بخورم.**

 **بعد از مرگ مادرش هفت سال می‌شد که غذایی خارج از خانه نخورده بود. دوباره گفت: «بیا، بیا تعارف نمی‌کنم.»**

**آبدارچی معطل ایستاده بود. می‌توانست این قضیه را روزها برای دیگران تعریف کند.**

**نیمی از نان و کباب را به دست او داد.**

**«نامه را به تاریخ یک ماه قبل می‌نویسم حواست باشد - لقمه‌ا‌ی فرو داد - پدرم عاشق کباب کوبیده بود هیچ وقت از خوردن آن سیر نمی‌شد - از یادآوری گذشته‌ی خود برای شخصی غریبه متعجب شد - صاحب منصبی جدی بود. صمیمانه خدمت می‌کرد - آهسته افزود - حقش را کف دستش گذاشتند.»**

 **زیاد پیش رفته بود. خودش را گرفت. تکه‌ا‌ی نان چرب در گلویش مانده بود و تصویر آن انبار به خیالش آمد. دوباره منقلب شد، مقابل پنجره رفت و به خود فشار آورده مشت‌هایش را گره کرده بود. آبدارچی ملتفت نبود. بر خود مسلط شد و بازگشت.**

**آبدارچی بساط را جمع کرد.**

* **چای میل دارید قربان؟**
* **بله .... بله بیار.**
* **الان یک چای تازه دم برای آقای خودم می‌آورم که حظ کند.**

**نشست و ترتیب کلامی را که برای آبدارچی در ذهن خود ساخته و پرداخته کرده بود به تعجیل نوشت و آن را به کارگزینی در طبقه‌ی پایین برد. کارمندان پیر عینکی با دیدن او با تعجب به هم نگاه کردند. به طرف اتاق رئیس کارگزینی رفت. چند دقیقه آن‌جا بود و برگشت و رئیس کارگزینی را متعجب نمود از لطفی که بعد از سال‌ها از او تقاضا کرده بود. عصر که به خانه رفت، نوشتجات هنوز بر روی پلکان بود. با نوک انگشتان آن‌ها به اتاق برده، لباس‌هایش را درآورد و آنها را مرور کرد. تا وقتی نوشتجات در دسترس نبود گمان می‌کرد کلید حل معما در آن‌هاست، حالا می‌دید که چیزی در بر ندارند.**

**روز سوم، صبح زود به سراغ جلال مقنی رفت. شب را به درستی نخوابیده بود. نیمه‌های شب چندبار بیدار شد و عقربه‌های فسفری ساعت را نگاه کرده بود تا مطئمن شود که دیر نشده است.**

**نوشت: «في الحقيقه مظنون آخر اهمیت به سزایی داشت. مشارالیه می‌توانست کلید حل این معما باشد. من شخصاً برای استنطاق از او اعتبار خاصی قایل بودم.»**

 **البته این اعتقاد او تا قبل از استنطاق بود. اکنون که از او هم چیزی دستگیر نشده بود نمی‌دانست چه باید بکند. تمام تجربه و شگردهایش بی‌حاصل مانده شک داشت که قضیه از شدت ابهام حل نمی‌شود یا زور سادگی.**

 **صبح سردی بود که با مأمورها تندوتند راه می‌پیمودند. باد برف‌آلودی می‌وزید. جلال مقنی را که عازم بود مقابل خانه‌اش، تیشه به دست میخ‌کوب کردند. بی درنگ به او گفت که اگر در صدد مقاومت یا فرار برآید جرمش را محرز کرده و رگباری از توپ و تشر حواله‌ی او کرد. جلال هیکلی نخراشیده داشت. سال‌ها کار در زیرزمین و تاریکی او را کج و کوله کرده بود. قدش بلند بود اما در قامت او دو یا سه انحنا به چشم می‌خورد، بیشتر از همه در پشت گردن. کمر و سرش را پیش داده بود. سرش به روی گردن نبود در هوا آویزان بود اما زود دانست که مثل بره مطیع است. حیران و خواب‌آلود ایستاده بود.**

**گفت: «فرار نمی‌کنم برای چه فرار کنم؟»**

**دست او را گرفته کاوید ببیند در جیب یا بغل چه دارد. او ممانعتی نکرد تا به دقت او را تفحص کردند. در آن سرما کوچه جای صحبت کردن نبود. به بیغوله‌ی جلال هم نمی‌توانست ورود کند یکی از مأموران مشکل را حل کرد؛ حتماً قهوه خانه‌ا‌ی در آن نزدیکی‌ها پیدا می‌شد.**

**قهوه خانه خلوت بود. روی سکویی در گوشه نشستند. مأموران مأذون شدند تا ناشتایی بخورند به جلال گفت که سؤالات او را درست جواب دهد و الا کارش سخت می‌شود. او هم به آرامی ‌پاسخ داد که هر چه بپرسند می‌گوید و چیزی برای پنهان کردن ندارد. یحیی‌خان نرم شد. سفارش استکانی چای برای او داد، اما مرخص نکرد چپقش را چاق کند. نمی‌خواست زیادی وا دهد.**

**نوشت: «علی‌رغم ضد و نقیض‌گویی‌های مشارالیه، متأسفانه هیچ نکته‌ی چشم‌گیری در استنطاق از وی به دست نیامد.»**

**به سمت دیگر اتاق رفت و پرده را کنار زد؛ خیابانی فرعی در ضلع غربی وزارت‌خانه، درختانی خشک با تک و توکی برگ. عابری از خیابان گذر کرده و کالسکه‌ا‌ی رد شد. غبار زمستانی تنگِ عصر، خورشید را بی‌رنگ کرده بود. فکر کرد در طی این سال‌ها چون و چرایی در اصول نکرده و حالا در مانده بود که چگونه معتقدات بیست و نه ساله را کنار بگذارد. با خود گفت: «کافیست این یک سال را تحمل کنم بدون فکر.»**

 **اما می‌دانست که غیر ممکن است. در محیط نیمه سرد قهوه خانه تند وتند سؤال می‌کرد. می‌دانست که آخرین تقلایش را می‌کند.**

* **رحمان را از کجا می‌شناسی؟**
* **زیر دست من کار می‌کند.**
* **با هم نزاع کرده‌ا‌ید؟**
* **همیشه با من نزاع می‌کرد به سبب عداوتی که با من داشت غرض می‌ورزید. بر سر حق بیل.**
* **حق بیل چیست؟**
* **ما برای آنها کار فراهم می‌کنیم صنار سی شاهی از هر ده قران سهم ماست. رسم است. وقتی که بی‌کارند هر روز ناله و التماس می‌کنند. سوار به شغل که می‌شوند چانه می‌زنند و نمی‌خواهند وجهی بپردازند.**
* **دیگر چه؟**

**ساکت ماند و به او نگاه کرد.**

* **چرا از جواب طفره می‌زنی؟**
* **آدم وقتی سال‌ها زیر زمین در گل و رطوبت تیشه بزند کم حرف می‌شود. یک بار هشت روز در کوره‌ی یک قنات حبس شدم. دهانه**

 **ریزش کرده بود. در تاریکی بلند حرف می‌زدم تا نترسم؛ اما از صدای خودم ترسم می‌گرفت. دائم آب و گِل بر سرم می‌ریخت…**

**چهره‌اش نشان می‌داد- که از سر تسلیم یا احتیاج به قرابت با شخص دیگر - یک‌باره رازی را گشوده است. این طولانی‌ترین کلامی بود که تا به حال گفته بود.**

* **چرا زنت ترا ترک کرد و رفت؟**

**جلال متعجبانه او را نگاه کرده انگار می‌پرسید این سؤال چه دخلی به این مقوله دارد.**

* **کتکش می‌زدم. ناراضی بود.**
* **«کتکش می‌زدی؟ چرا؟» نزدیک بود بگوید در فرنگ این کار جرم دارد.**
* **زورم نه به بیکاری می‌رسید نه به قصاب و نانوا نه به شاه و وزیر.**

**یحیی‌خان در دلش گفت یا خیر خدا. نکند طرف پلتیکی است. شاید کلید قضیه در همین جا بود. دوسیه را برای همین به دست او داده بودند؟**

* **با شاه و وزیر چه کار داری؟**
* **هیچی ..... با پشیمانی گفت ـ به هیچ کس کاری ندارم فقط ....**
* **فقط چی؟**
* **می‌خواهم یک لقمه نان گیر بیاورم. آن را هم دریغ.**

**پرسید: «از وضعیات ناراحت هستی؟»**

* **نه ... نه. آدمی که در بند یک لقمه نان کوفتی باشد از هیچ چیز ناراحت نیست.... مگر از نداری.**

**مردک زیاد می‌فهمید و گوشه و کنایه می‌زد. با دلخوری گفت: «نداریتان تقصیر خودتان است.»**

**جلال به پالتوی او نگاه کرد.**

* **شما از ما دورید، ما به نکبت نزدیکیم. حق دارید این طور بگویید.**

**موج خشم دوباره یحیی‌خان را گرفت. هرگز گمان نداشت کسی را ملاقات نماید که از او هراس نکند. همیشه آموخته بود به دیدن محبوسینی که در برابر او خود را باخته و می‌ترسیدند.**

* **تو درس خوانده‌ا‌ی؟**
* **نه.**
* **حرف‌های گنده تر از دهانت می‌زنی**
* **شما که به عمر توسری نخورده‌ا‌ی، من خورده‌ام.**

**خشم خود را خورد. قیافه‌ی مقنی درمانده بود.**

* **چایت را بخور یخ می‌کند.**

**دست‌هایش زمخت و گره‌دار بود. استکان چای را سرکشید.**

* **برای چه به میر علی گفتی که او را می‌کشی؟**
* **فحش ناموس داد.**
* **چرا؟**
* **سهم بیل بیشتری می‌خواست.**
* **چه کاره بود مگر؟**
* **فعله جمع می‌کرد.**

**خسته شد. جرمی که از پی تحقیق آن بود ربطی به این شخص نداشت. ساعتش درآورده نگاه کرد. هفت صبح بود. نگاهی به دوروبر انداخت. عمله‌ها می‌نشستند تا لقمه‌ا‌ی نان و چایی بخورند. با حیرت و کمی ترس به او و مأموران نگاه کرده سر به زیر می‌انداختند.**

 **بی‌اختیار از جایش برخاست. خواست شیوه‌ی معمول خود را به کار گیرد تا مظنون را در طرفه العینی لطمه زند گفت: «تو این جنایت را با کمال وقاحت و بی‌شرمی به عمل آورده، به اعتقاد خود نهایت چابک‌دستی را به کار بردی اما نتوانستی مشتبه نمایی اشخاص را.»**

**در چهره‌ی او دقیق شد. هیجان فوری به او دست نداده بلکه او را بهتی همراه با استهزاء گرفته بود.**

* **من؟**
* **به این قسم جواب نده، زیرا از قاعده‌ی منطق خارج است.**

**خطابه‌ا‌ی را آغاز کرد که مخاطبش فعله‌هایی بودند که با حیرت به او می‌نگریستند. تفوق خود را به نظرآنان می‌کشانید.**

**در پایان گفت: «قدغن میکنم از شهر بیرون نروی تا بعد، اگر رفتی یعنی ریگی به کفش داری.**

**به راه افتاد، مأمورها تند و تند چایشان را سرکشیده به دنبال او به راه افتادند. در طی این سال‌ها همیشه مجرم را تفحص کرده بود. مجرم در وسط کلاف یک معما و او لذت برده بود تا کلاف و گره‌ها را بگشاید و مجرم را عریان در آن میان به دام اندازد. بعد دیگر به او مربوط نبود که مجرم که بوده و چه کرده و چه سرنوشتی خواهد داشت. اما این دوسیه او را به مسخره گرفته بود. معمایی نبود. کلافی نبود. هیچ نبود. پس چرا وقت تلف کرده‌بود؟ سال‌ها وقت تلف کرده در انتظار سال سی‌ام مانده بود و فرار از این شهر و آن خانه‌ی کوچک و محله‌ی کهنه و ردپاهایی که تماماً مضحکه بود؛ به امید آسودگی در آن سر دنیا.**

**با خود گفت: «کدام آسودگی، از تنهایی به تنهایی پناه بردن؟ تمام این بیست و نه سال بی‌حاصل بود مثل این دوسیه.»**

**پشت میز با عزمی متین نشسته استعفانامه‌ی خود را تحریر کرد. دیگر به طول و تفصیل لزومی نبود. در عالم خیال رئیس را پیش رویش می‌دید که از زور خنده از نفس رفته بود. پرونده را برداشت. آن را ورق زده، بعد آن را پاره پاره کرد و در کاغذدانی ریخت، پالتویش را پوشیده از راهروها بیرون رفت و وارد خیابان شد. مشتش را باز کرد؛ یک تکه از کاغذها از خشم در دستش باقی مانده بود.**

**رئیس با آن صورت سرخ و پرچربی و چشم‌های ریزش او را نگاه می‌کرد. شرح تفحصات و تجسسات خود را داد که به کدام امکنه سر کشیده از چه اشخاصی استنطاق به عمل آورده، رئیس اخم کرد و بعد قیافه‌اش باز شده بود و شروع کرده بود به خنده‌ا‌ی بی‌صدا، ریسه می‌رفت سرخ‌تر شد و تمام تنه‌ی چاقش با حرکاتی آرام و یک‌نواخت بر روی صندلی بالا می‌پرید. او کلامش را ناقص گذاشته، چشم‌های رئيس خیس اشک بود صدایی مثل کلاغ از خود خارج می‌کرد و دنباله‌ی صدا در سینه‌اش به صورت تکان در می‌آمد. خوب که خندید، از جا بلند شد. به گوشه‌ا‌ی از اتاق رفت عینکش را برداشت و با دستمالی آن را پاک کرده دوباره به خنده افتاد.**

**یحیی‌خان کلافه شده بود می‌خواست بانگ بزند: «چه جای این قسم خنده است و کی این رفتار بی خود را ترک می‌نمائید؟»**

**اما او را یارای کلام نبود. رئیس برگشت و نفس‌زنان بر صندلی افتاد گفت: «آقا مرا معذور دارید. واقعاً باید معذور دارید. منکه به شما چشمکی زده و با چشم و ابرو مقصودم را فهماندم. اگر نفهمیدید لاجرم باید پرسش می‌کردید، آخر ... آن شخص، بازپرس خاصه‌ی اعلی‌حضرت بودند. شکایاتی مفصل در مورد پرونده‌های معوقه و اهمال در تحقیقات به کمیسیون دربار رسیده. مثل همیشه، سروصداهایی برپا شده و آخرش را هم می‌دانیم. من به ایشان گفتم شما از مجرب‌ترین بازپرس‌های ما هستید و ما در مورد هر دوسیه، توفیر نمی‌کند، سنگ تمام می‌گذاریم. قرعه‌ی فال به این دوسیه خورد. فکر نمی‌کردم شما قضیه را به جد بگیرید. گفتید که داخل به انباری لولئین خانه هم ... - دوباره به خنده افتاد. اما این بار کوتاه بود. یحیی‌خان دید که با دستش دسته‌های صندلی را محکم فشار می‌دهد ـ خوب کاری است شده، حالا فقط یک راپرت مفصل لازم است. مفصل باشد و کافی و وافی، عجب ماجرایی.» یحیی‌خان از جا برخاست صدایش با زحمت در می‌آمد: «با من کاری ندارید؟»**

* **نه جانم .... زودتر راپرت را بدهید.**

**یک تراموای اسبی رسید؛ خالی بود. هفت سال بود که در اداره ناهار نخورده، با آبدار حرف نزده و سوار تراموا نشده بود. پرید و سوار شد.**